



شهادتنامه رها

اسم کامل:	رها*
تاریخ تولد:	۲۴ شهریور ۱۳۶۸
محل تولد:	تهران، ایران
شغل:	آرایشگر

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۲ مرداد ۱۳۹۲

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم رها تهیه شده و در تاریخ ۶ خرداد ۱۳۹۲ توسط رها تأیید شده است. شهادتنامه در ۳۱ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.
* برای حفظ هویت شاهد از نام مستعار استفاده شده است.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من رها هستم. متولد ۲۴ شهریور سال ۱۳۶۸ هستم. تهران به دنیا آمده ام و همجنسگرا هستم. من قبل از خروج از ایران آرایشگر بودم.

دوران کودکی

۲. من از وقتی که یادم است به دوستان و هم کلاسی هایم علاقه مند می شدم. آن موقع می گذاشتم به حساب اینکه تنها دختر خانواده بودم و دختری مثل من در اطراف من نبوده است. آنقدر رابطه ام با دوستانم خوب بود که وقتی با آنها قهر می کردم، مادرهایشان می آمدند مدرسه دنبال من و می پرسیدند چرا با دختر من قهر هستی؟ با هم آشتی کنید. رابطه ام با آنها خیلی نزدیک بود.
۳. در دوره راهنمایی احساساتم نسبت به دوستان و همکلاسی هایم بیشتر شده بود. با آنها همدوره ای بودم و به آنها علاقه مند می شدم. در آن دوره اکثرا دخترها میل و اشتیاق این را داشتند که با یک پسر دوست بشوند و این مساله برای من قابل درک نبود. من سوم راهنمایی عاشق هم کلاسی ام شدم. دوستش داشتم و وقت هایی که با هم بودیم لحظات قشنگی بود. خود ستیزی بدی داشتم. از آنجایی که من خانواده ای کاملاً مذهبی داشتم، قبول این مسئله سخت بود.
۴. فکر کردم شاید با وجود یک پسر این مسئله حل بشود. با یک پسر دوست شدم و یک ماه رابطه داشتم ولی هیچ حسی نداشتم و هر چه این رابطه طولانی تر می شد، من نسبت به آن شخص حس تنفر می کردم. برای همین کلاً رابطه را تمام کردم. تقریباً می فهمیدم من حسم به هم جنس هایم بیش از یک حس دوستی بود. یک مواقعی بوی عطری که می زدند، یک موقع صحبت ها یا شوخی هایی که می کردیم، این حسم را بیشتر می کرد. اوایل فکرمی کردم تلقین است ولی به مرور زمان متوجه شدم که حس خلا بدی دارم. کم کم فهمیدم که من با بقیه فرق دارم.
۵. من نه سال داشتم که پدرم فوت کرد. رابطه ام با مادرم خیلی نزدیک بود و همیشه با هم دوست بودیم. من همیشه همه چیز را به او می گفتم. به تبع حس کودکانه ای که داشتم این مسئله را برایش توضیح می دادم که من اینگونه هستم. اوایل به شوخی و خنده رد می شد ولی هر چه که بیشتر می گذشت می دیدم که واکنش او نسبت به من بد است. انگار نمی توانست قبول کند. برای من هم مهم نبود. من

آدم سرسختی بودم که هر چه که می خواستم باید می شد. این بود که کم کم به این نتیجه رسیدم که یک مشکلی دارم و مادرم نمی تواند درست برخورد کند و به جایی رسید که ما با هم دعوا می کردیم. مادرم مشکل قلبی داشت. بعد از دعوایمان مجبور بودم او را به بیمارستان ببرم.

۶. خانواده پدری من رابطه خیلی نزدیکی با مادرم داشتند. آخرین باری که حمله به او دست داد و مشکل برایش پیش آمد، من و مادرم با هم دعوا کرده بودیم. دختر عموی من هم پیش ما بود و شاهد این بحث و جدل ها بود. بعد که مادرم فوت کرد، دختر عموی من همه چیز را به پدرش گفت.

زندگی با خانواده عمو

۷. بعد از فوت مادرم من مجبور شدم با خانواده عمویم زندگی کنم. خانواده عموی من به من می گفتند که به خاطر این رفتار و حرکاتم باعث فوت مادرم شده ام. می گفتند تو به واسطه این مساله که داری یا به خودت داری تلقین می کنی، مادرت را به کشتن دادی. من همیشه از او کتک می خوردم. من طوری کتک خورده ام که عصب صورتم به حالت فلج در آمده است. گوش سمت چپم نمی شنود و همینطور پلک سمت راستم مشکل پیدا کرده است.

۸. من آن موقع ۱۷ ساله بودم و دسترسی به اینترنت خیلی برای من راحت تر شده بود. با مطالعه و ملاقات افرادی که احساس می کردم با من وجه مشابهی دارند، گرایش خودم را فهمیده بودم. یک دوره خیلی بدی را گذرانده بودم و دیگر باور کرده بودم که من مشکل ندارم. مردم هستند که مشکل دارند.

دوران مدرسه

۹. من در مدرسه از آنجایی که که به همکلاسی هایم علاقه مند بودم به شدت پیگرشان بودم. من در مدرسه همیشه با بچه ها مشکل داشتم. اینکه با پسر بروند بیرون برای من هضم نمی شد و در مدرسه همیشه دوست داشتم که نصیحت شان کنم که در کل درست نیست این کار زشت است و گناه است. ما یک مشاور در مدرسه داشتیم که همیشه به من می گفت تو چه کار داری. من همیشه در گیر بودم. در مدرسه هم همیشه چون مثلا دیده بودم فلانی دیروز با دوست پسرش رفته است بیرون، در مدرسه دعوا می کردم. و این باعث شده بود که وضعیت درسی ام خیلی به هم ریخته شود.

۱۰. من اول دبیرستان که بودم با یک دختر دوست شدم. با او هم مدرسه ای و همسایه بودم. رابطه ما خیلی صمیمی شده بود. خب دختر ها وقتی که کنار هم می نشینند یک صحبت هایی می کنند که در جمع پسر ها خنده دار است. شوخی های بچگانه می کنند، که من از سکس خوشم می آید، من از این پسر خوشم می آید، و از اینطور صحبت ها. [من می گفتم] من از تو خوشم می آید؛ دوست دارم با تو باشم. او فکر کرد شوخی است. و من هر بار برایش تکرار می کردم که اگر با هم باشیم چقدر خوب است. خب من هم احساس داشتم و از اینکه کنار او می نشستم اذیت می شدم چون نمی توانستم کاری با او بکنم و به شدت به او وابسته بودم. دیگر به جایی رسید که من به او پیشنهاد داده بودم که من می خواهم با تو باشم، حالا نمی دانم تو دوست داری یا نه. او رفته بود به معلم و مدیر مدرسه مان گفته بود. من را به دفتر احضار کردند و گفتند دیگر از این صحبت ها نکن.

۱۱. من را خواستند در دفتر و گفتند تو به این چه گفتی؟ گفتم من به او پیشنهاد دادم. گفتند یعنی چه؟ گفتم من از او خوشم می آید، من یک دخترم از دختر خوشم می آید، بعضی وقت ها دوست ها از هم خوششان می آید، مشکلی نیست. اینها هم گفتند بنشین ما تکلیفت را روشن کنیم. به زن عمومی من زنگ زدند و از او خواستند که به مدرسه بیاید. او هم به مدرسه آمد و پرسید چه شده؟ آنها به او گفتند که جریان این است و از آنجایی که زن عمومی من هم می دانست، به روی خودش نیامورد و گفت که ما می بریمش خانه و با او صحبت می کنیم. اشتباه کرده، بچگی کرده است. ما به خانه رفتیم. این قضیه باعث شد که شب من از خانواده یک کتک حسابی بخورم.

۱۲. از همان موقع ها بود که روی صندلی تکی می نشستم. من صندلی تکی داشتم و آخر کلاس هم می نشستم. می گفتند روی صندلی تکی بنشین، جا نیست. می گفتم خب نیمکت خالی هست، می گفتند بچه ها کیف هاشان را آنجا گذاشته اند. زنگ های تفریح تنها بودم چون ناظم مان همیشه بلندگو به دست بود و در حیاط مراقب من بود که به سمت کسی نروم. این در مدرسه امام سجاد که در میدان توحید تهران بود اتفاق افتاد.

۱۳. در جمع بچه ها که نشسته بودم، سریع من را به دفتر می خواند. می رفتم دفتر می گفتم تو چه صحبت هایی داری با او بکنی؟ می گفتم راجع به درس؛ می گفتم لازم نکرده، برو در کلاس بنشین. می رفتم در کلاس، بچه ها می آمدند، باز دوباره مراقب می آمدم بالا که تو اینجا چه کار می کنی؟ برو به حیاط، من به این طرف و آن طرف پاس داده می شدم. من تصمیم گرفته بودم زنگ های تفریح هیچ موقع به حیاط نروم. همیشه یک گوشه کلاس بنشینم که کسی سمت من نباشد. سعی می کردم خودم را با این مسئله وفق بدهم.

۱۴. کسی که من دوستش داشتم مدرسه اش را عوض می کرد من هم تبعاً همین کار را می کردم که با او باشم. نمی دانم چرا خانواده اش زیاد پیگیر مساله من نمی شدند ولی من سعی می کردم همیشه نزدیک او باشم. سال سوم دبیرستان او به مدرسه نیامد. نمی دانم آیا به شهر دیگری رفت یا نه. هر چه بود من اطلاعی ندارم. ولی در سال جدید و با رابطه های جدید باز هم همین مشکل بود. در همان بجنوبه که مادرم فوت کرد وضعیت درسی ام به شدت افت کرد. من احساس می کردم که خانواده عموی من برای من مراقب گذاشته است.

۱۵. اصلاً نمی توانستم قبول کنم که دختری که دوستش داشتم بیرون از مدرسه با یک پسر باشد. انتظار داشتم که با من باشد و نمی توانستم این مسئله را به او بفهمانم. به همین دلیل در مدرسه همیشه با او درگیری داشتم. با مسئولین مدرسه هم درگیری لفظی داشتم. وقتی من می رفتم دفتر [می گفتند] چرا این کار را می کنی. من هم می گفتم شما مسئولیت سرتان نمی شود، حتماً باید بچه ها را کنترل کنید. به جایی رسید که من مجبور شدم سال سوم دبیرستان ترک تحصیل کنم. تنهایی ها و فشار خانواده [باعث شد که] دیگر تصمیم گرفتم به مدرسه نروم.

زندگی پس از ترک تحصیل

۱۶. سعی کردم در یک شبانه ادامه تحصیل بدهم. ولی دیگر آن موقع ها دیگر همه فامیل می دانستند که من همجنسگرا هستم. برای همین من یک دوره ۳ ماهه فقط می توانستم بروم و دیگر نمی توانستم ادامه بدهم، چون به جایی رسیده بود که به من می گفتند که باید ازدواج کنی و من نمی توانستم این مسئله را قبول کنم.

۱۷. زن عموی من یک آدم مومنی بود و به من می گفت که اگر تو سر سفره بنشیننی برکت سفره مان را از بین می بری. و اگر هم اینجا هستی فقط به خاطر این است که پدرت و مادرت خیلی برای ما عزیز بودند و ما مجبور هستیم الان تو را تحمل کنیم. به این خاطر من ترجیح می دادم در اتاق غذا بخورم که یک وقت برکت سفره آنها از بین نرود.

۱۸. افسردگی گرفته بودم. سر هر چیز کوچکی گریه ام می گرفت، یعنی هر چیزی که فکر کنید. پرخاشگر شده بودم. چون افسردگی خیلی شدیدی گرفته بودم؛ حوصله این را هم نداشتم که حتی بروم دوش بگیرم. دیگر حتی دوست نداشتم با هیچ کس رفت و آمد کنم. دختر در فامیل مان زیاد بود ولی واکنش ها خیلی بد بود. یعنی مهمانی های فامیلی من نمی توانستم بروم. اگر می رفتم وقتی دختران

فامیل کنار من می نشستند حجابشان را رعایت می کردند. برای من چیز خیلی عجیبی بود. معنی این کار چه بود؟ ما دوتا زن هستیم، در یک خانه نشستیم و مردی هم الان نیست. چرا الان باید جلوی من حجاب داشته باشی؟ من ترجیح می دادم تنها باشم. به جایی رسید که من خودم را داشتم از بین می بردم، تصمیم گرفتم بروم کلاس آرایشگری ثبت نام کنم که روحیه ام یک مقدار عوض بشود.

۱۹. من رفتم کلاس آرایشگری ثبت نام کردم و کلاس هایم را می رفتم و عموی من هم پیگیری کرده بود که تو الان کجا داری می روی؟ چه جور هستی؟ من هم فکر کردم که وظیفه اش است، وقتی من دارم پیش او زندگی می کنم. به نظر خودش هرچه من از محیط خانواده اش دور تر باشم برای خودش و خانواده اش بهتر است. دوست نداشت که من با بچه هایش صحبت کنم. من کلاس رفتم و کم کم روحیه ام عوض می شد. از آن طرف هم تا جایی که می توانستم در کلاس ها می ماندم. یعنی سعی می کردم زود تمام نکنم که به خانه برگردم. می خواستم تا آنجا که می شود نهایت استفاده را ببرم. جایی بود که من راحت بودم و کسی نمی دانست که من چی هستم و چه مشکلی دارم. با آدمها راحت تر کنار می آمدم.

۲۰. من برای یک تا دو سال دوره های عمومی آرایشگری را گذراندم. می خواستم دوره های تخصصی را بگذرانم که کار کنم. خانواده ما نظامی بودند. عمویم در ارتش کار می کرد و پدرم سپاهی بود. بعد از فوت پدر، من یک حقوق دریافت می کردم. هزینه کلاس را خودم می پرداختم. بعد از اینکه کلاس هایم تمام شد، در آرایشگاه دوم، که برای کلاس های تخصصی رفته بودم مشغول به کار شدم.

فاش شدن رابطه همجنسگرایانه

۲۱. تقریباً تا اواخر خرداد ۱۳۹۲ در آن آرایشگاه کار می کردم. آنجا کسی را پیدا کرده بودم که مثل خودم بود و در واقع بحرانی ترین شرایط از همان مکان شروع شد. من با یک خانمی آشنا شدم که هم دوره ای خودم بود. تازه با هم ثبت نام کرده بودیم و البته فکر می کردم که همجنسگراست، چون من تقریباً ۳-۴ سال با او دوست بودم می دیدم مثل خودم است. رابطه مان آنقدر صمیمی شده بود که خانواده عمویم او را دیدند و فکر کرده بودند که خبری هست ولی من گفتم فقط یک دوست است. [در مورد همجنسگرایی خودم] گفتم من فکر کنم که توهم بوده، چون می خواستم خودم را از شک هایی که به من داشتند راحت کنم. گفتم من یک مدت توهم داشتم و تمام شد و این مسئه دیگر وجود ندارد و من الان به پسر گرایش دارم و و ببخشید که این چند وقت شما را اذیت کردم. گفتم او

دوست صمیمی من است و با او می روم و می آیم و دیگر خانواده های مان با هم آشنا شدند و از قضا خانواده او هم نظامی بودند. بالتبع یک نکته مشترک شد که خانواده های ما به هم وصل بشوند.

۲۲. رابطه ما چهار سال طول کشید و نقطه اوجش و بدترین لحظه اش شبی بود که خانواده عمومی من به یک مهمانی دعوت شدند. این در اوایل اردیبهشت ۱۳۹۲ بود. قرار بود که آنها بروند و شب بمانند. من با آن دختر رابطه جنسی برقرار کرده بودم. پیشنهاد هم از سمت او بود و ما هیچکدام مشکلی با این مسئله نداشتیم. بعد از چهار سال من واقعا احساس وابستگی شدیدی پیدا کردم. یعنی رابطه های دیگرم جدی نبود ولی این یکی خیلی برای من بزرگ بود. آن شب آمد پیش من و ما به سری مشروب سرو کردیم و حالت طبیعی نداشتیم. ما در حال رابطه بودیم که عمومی من آمد و صحنه را دید.

۲۳. وقتی عمومی آمد بین ما زد و خورد صورت گرفت. خیلی اوضاع بد شد. دوستم هم کتک خورد. من همه را گردن گرفتم گفتم من وادارش کردم که این کار را نکند و او اصلا تقصیری ندارد. من از او حمایت کردم تا به خاطر من کتک نخورد. عمو زنگ زد خانواده اش آمدند. عمومی من خیلی راحت به آنها گفت شما اطلاع ندارید دخترتان چه کار می کند؟ دختر شما باعث این کار شده و من دیگر نمی دانستم که چه کار کنم و هی انکار می کردم که نه اینطوری نیست و خیلی شرایط بدی بود.

۲۴. خانواده او از من شکایت کردند و گفتند که ما تو را به دادگاه می کشانیم. یک مسئله ای که بود این بود که هر دوی ما با هم بکارت مان را از دست دادیم و خب این مساله خیلی برای ما شدت بیشتری پیدا کرد. برای آنها این مسئله اصلا قابل قبول نبود. او را به دکتر برده بودند و فهمیده بودند کار از کار گذشته و دیگر آدم به حساب نمی آید و تصمیم گرفتند که از من شکایت کنند. عمومی من یک جوری این مسئله را فیصله داد. نمی خواست که به دادگاه و این چیزها کشیده بشود. یعنی عمه من در بند نسوان زندان رجایی شهر کار می کرد و پسر عمه من هم در همان زندان کار می کرد و آنها می توانستند خیلی راحت من را بیرون بیاورند. ولی نمی خواستند که مسئله شدت پیدا کند و یک جوری فیصله دادند.

۲۵. پدر او شکایت کرده بود و با یک سرباز به خانه ما آمد. یک احضاریه به من دادند که برای پاره ای از توضیحات باید تشریف بیاورید. احضاریه از دادگاه عمومی سعادت آباد بود. عمومی من همان جا احضاریه را از من گرفت و گفت لازم نکرده تو دخالت بکنی، من خودم درستش می کنم. دیگر من نفهمیدم چه شد سه روز بعد بود و دیدم هیچ خبری نیست و کسی هم صحبت نمی کند و از زیر زبان زن عمومی کشیدم بیرون که موضوع فیصله پیدا کرده است. گفت زیاد لازم نیست به آن فکر کنی. موضوع تمام شده است و دیگر راجع به آن صحبت نمی کنیم. برای من سخت بود. برای آنها تمام شده

بود ولی برای من تازه شروع شده بود. خانواده من به من فشار می آوردند حالا که اینطوری شده است، تو باید ازدواج کنی من گفتم نمی خواهم. گفتم بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، داستان من این است. این همه سال من گفتم شما نشنیدید، یک مدتی هم کتمان کردم باز هم متوجه نشدید. اما دیگر فهمیدید من مشکلی ندارم.

۲۶. عمومی من تهدید کرده بود یا خودت را بکش یا من می کشمت. ولی من می خواستم زندگی کنم برای چه خودم را بکشم. من هم گفتم اگر می توانی من را بکش که دعوا شد. او با چاقوی میوه خوری به صورت من زد و هنوز هم جایش هست. هر طوری بود من شبانه از خانه فرار کردم. برای پانسمان به بیمارستان رفتم. این در خرداد ۱۳۹۲ بود.

۲۷. من به بیمارستان رفتم و گفتم می خواهم تشکیل پرونده بدهم. هیچ مدرکی هم نداشتم. به شدت هم احساس می کردم دارم از من خون می رود. گفتم بالاخره من مدارکم را آماده می کنم. پرستار من را دید و گفت خانم چه شده است؟ باید به پلیس زنگ بزنیم. این زخم عادی نیست. گفتم نه مشکلی نیست. بعد دیدم اگر پلیس بیاید می گوید شکایت کن، و خانواده عمو اینها بیایند در دادگاه بگویند که این دختر جریانش این است، من باید چه خاکی بر سرم بریزم؟! گفتم ولش کن. به بیمارستانی که مادر من قبلا در آن کار می کرد رفتم. گفتم با برادرم دعوایم شده. برادر من ناشنوا بود و همیشه از این داستان ها در خانه داشتیم. آنها هم می دانستند چون مادرم به آنها می گفت این دو تا باز دوباره دعوایشان شد. و من هم به این موضوع ربطش دادم. برای من بخیه زدند و پانسمان کردند و من این قضیه را فیصله دادم. ولی پیش خودم می گفتم حالا کجا باید بروم.

فرار از خانه و ترک ایران

۲۸. گفتم من کجا بروم؟ چه کار بکنم؟ با کدام پول؟ تصمیم گرفتم به خانه برگردم. خانه عمویم راهی به اتاق من داشت که می توانستم بدون اینکه از جلوی آنها رد بشوم به اتاقم بروم. به جای اینکه از جلوی آنها رد بشوم خودم را با هزار بدبختی به اتاقم کشاندم. مدارک شناسایی و چیزهایی که به هر صورتی به آنها احتیاج پیدا می کردم را برداشتم. عمومی من فهمید و در کوچه دنبال من کرد و من هم فرار کردم. به خانه یکی از دوستان صمیمی ام رفتم. یک هفته پیش او بودم. بعد به آرایشگاه رفتم که سراغ دوستم را بگیرم. به هر حال ما یک سری دوستان مشترک هم داشتیم که از همدیگر خبر داشتیم. گفتند

از تهران رفته اند و ازدواج کرده است. گفتم به این زودی؟ گفتند بله. اینجا بود که من واقعا به رابطه مان شک کردم. ما ۴ سال با هم بودیم چطور توانسته ازدواج کند؟!

۲۹. من می دانستم که عموی من دنبال من می گردد و صد در صد هم یک بلایی سر من می آورد. گفتم که بهتر است که از ایران بروم. این طوری خیلی بهتر می شود. برای این مسئله پیش زمینه داشتم و با همین دوستم قبلا صحبت کرده بودیم که اگر چنین داستانی پیش می آمد، اگر از ایران برویم خیلی بهتر می توانیم راحت زندگی کنیم. این شد که من از ایران خارج شدم. می ترسیدم. فکر می کردم هر جا که بروم دنبالم هستند و من را پیدا می کنند. همه اینها را احتمال می دادم.

۳۰. بعد از خروج از ایران از طریق اینترنت با دختر عمویم صحبت کردم. از من می پرسید کجایی؟ گفتم حالا یک جایی در همین خاک دیگر، چه فرقی می کند؟ یعنی من مطمئنش می کردم که ایران هستم. می گفت فقط مراقب باش که دستمان به تو برسد زنده نمی مانی. از این لحظه به بعد ما با تو هیچ کاری نداریم، فقط دیگر نبینیمت. گفتم باشد.

۳۱. ضرب و شتم از سوی عموی من به دفعات در سال های متمادی تکرار شده بود. به قصد کشت کتک می خوردم و صحبت هایش همیشه این بود که امیدوارم فردا صبح که بیدار می شوم بینم که تو نفس نمی کشی. این حرفها همیشه طی سال ها تکرار شده بود ولی خب وقتی این داستان شدت پیدا کرد به اوج خودش رسیده بود.